**اسرارنامه شیخ عطار عالی ترین قطعات: اسرار نامه در توحید**

**حمیدی، مهدی**

بنام آنکه جان را نور دین داد خرد را در خدا دانی یقین داد دو عالم خلعت هستی از او یافت‏ فلک بالا،زمین پستی از او یافت‏ خداوندی که او داند که چون است‏ که او از هر چ من دانم برون است‏ چو دید و دانش ما آفریده است‏ که دانسته است او را که دیده است‏ زکنه ذات او کی رانشان نیست‏ که هر چیزی که گوئی اینست آن نیست‏1 چو بی‏آگاهم از جانم که چون است‏ خدا را کنه چون دانم که چون است.... چو داری حوصله از پشه‏ای کم‏ چگونه می در آشامی دو عالم..... اگر موری ز عالم با عدم شد بعالم در چه افزود وچه کم شد تو میخواهی به تسبیح ونمازی‏ که خشنود آید از تو بی‏نیازی‏ نمازت توشهء راه دراز است‏ ولی او از نمازت بی‏نیاز است.... مرا کاندر دو عالم جز تو کس نیست‏ فراموشت کنم؟اینم هوس نیست.... چو تو هستی مرا دیگر همه هست‏ همه دستم دهد چون تو دهی دست

پشه و باد

یکی پشه شکایت کرد از باد بنزدیک سلیمان شد بفریاد که ناگه باد تندم در زمانی‏ بیندازد جهانی تا جهانی‏ بعدلت باز خر این نیم جان را وگرنه بر تو بفروشم جهان را سلیمان پشه رانزدیک بنشاند پس آنکه باد را نزدیک خود خواند چو آمد باد از دوری بتعجیل‏ گریزان شد ازو پشه بصد میل‏ سلیمان گفت نیست از باد بیداد ولیکن پشه می‏تواند استاد2

دو همدم

اگر آئینهء تو.همدم تست‏ چو از دم تیره شد نامحرم تست‏ دو همدم را که با همشان حساب است‏ اگر موئی نیان باشد حجاب است‏ ندانی کرد هرگز خلوت آغاز مگر از هرچه داری خو کنی باز

(\*)-دنیادنیا معرفت و حکمت...(مجلهء یغما)

(1)-وزن مشوش است.که گوئی هرچه را این است آن نیست؟(مجلهء یغما)

(2)-ولیکن پشه می بتواند استاد؟(مجلهء یغما)

نکو ناید

نکو ناید شتر را بوس دادن‏ مگس را طعمهء طاووس دادن

مسلمان

مسلمان هست بسیار بگفتار مسلمانی همی باید بکردار

مرا باری غمی کان پیش آید ز دست نفس کافر کیش آید

نمی‏بینی؟

نمی‏بینی درختان سرافراز که هر بیش تخمی نیست ز آغاز ز خود غایب مشو در هیچ حالی‏ که تا هر ساعتی گیری کمالی

سخن

سخن کز علم راست آنست‏ مرا از اهل دل درخواست آنست

ترا در علم دین یک ذره کردار بسی زان به که علم دین بخروار

دیوانه

یکی دیوانه‏ای استاد در کوی‏ جهانی خلق میرفتند هر سوی‏ فغان برداشت این دیوانه ناگاه‏ که از یک سوی باید رفت ویک راه‏ بهر سوئی چرا باید دویدن‏ بصدسوهیچ جا نتوان رسیدن

توئی با یک دل ای مسکین وصد یار بیک دل چون توانی کرد صد کار

سررشته راز

بسی سررشتهء این راز جستم‏ ندیدم گرچه عمری یاز جستم... که داندکاین فلک ما را چه دور است‏ نهان در زیر هر دورش چه جور است‏ از این گلشن که گلهایش از ستاره است‏ چو بیکاران نصیب ما نظاره است... بدین پرقوتی کافلاک گردد کجا از بهر مشتی خاک گردد چنین جرمی عظیم القدر ای دوست‏ نگردد از پی مشتی رگو پوست‏ مگس پنداشت کان قصاب دمساز برای او در دکان کند باز.... بسی کوکب که بر چرخ برین است‏ صد و ده باز مهتر از زمین است‏ بباید سی هزاران سال از آغاز که تا هریک بجای خود رسد یاز اگر سنگی بیندازی ز افلاک‏ بپانصد سال افتد بر سر خاک‏ زمین در جنب این نه سقف مینا چو خشخاسی بود بر روی دریا ببین تا تو ازاین خشخاش چندی‏ سرد گر بر بروت خود بخندی... که داند کاین هزاران مهره زرین‏ چرا گردند درنه حقه چندین‏ در این دریا چرا غواس گشتند سماعی نیست،چون رقاص گشتند مشعبدوار تا کی مهره بازند درین نه حقه بر هم چند تازند هزاران باز برگشتند بر هم‏ یکی افزون نمیگردد یکی گم‏ دمی زیشان یکی از پای ننشست‏ که تا خود کی دهد مقصودشان دست‏ دل پرشوق می‏گردند عاجز ز گردش می نیاسایند هرگز خموشانند سر در ره نهاده‏ زفان ببریده و در ره فتاده‏ همه چون صوفیان خرقه پوشند ز بی‏خویشی در آن خوشی خموشند در آن گردش نه مستند و نه هشیار نه در خوابند زان حالت نه بیدار تو شب خوش خفته،ایشان رد ره او همی بوسند خاک درگه او چه میگوئی که این بتهای زرین‏ از این گشتن چه میجویند چندین‏ برو از روی بت‏ها دیدنه بردارد سر بت را فرو گردان نگونسار چو ابراهیم بت‏ها بر زمین زن‏ نفس از لا احب الافلین زن‏ ترا با آفرینش نیست کاری‏ که باشی در همه عالم تو باری‏ ترا با حکمت یزدان چه کار است‏ مزن دم گرنه حاجت زیر داراست‏ اگر صد سال دراندیشه باشی‏ گیاه خشک و باد بیشه باشی‏ چو نشناسی سر موئی ز اسرار بنادانی چه گردی گرد این کار چه دانی لعب چرخ بو العجب باز بروانگشت حیرت نه بلب باز

علم غیب

من مسکین بسی بیدار بودم‏ بعمری در پی این کار بودم‏ در این دریا بسی کشتی براندم‏ بآخر رخت در دریا فشاندم‏ در این اندشه بودم سالها من‏ بسی معلوم کردم حالها من‏ همه گر پس روو گر پیشوایند در این حیرت برابر مینمایند کس آگه نیست از سر الهی‏ اسیرانیم از مه تا بماهی‏ چو علم غیب علم غیب دانست‏ چنین پنهان بزیر پرده زانست‏ عجایب قصه و پوشیده کاری است‏ در این اندیشه‏ام من روزگاری است‏ کنون بیشستم از چندین تک و تاز که این وادی ندارد هیچ بن باز بناخن مدتی این کان بکندم‏ ندیدم هیچ،چندین جان بکندم‏ بکام دل دمی سوده‏ام من‏ در این غم بوده‏ام تا بوده‏ام من‏ بخون دل بسر بردم همه عمر دمی خوش برنیاوردم همه عمر چنان سرگشتهء این کوژ پشتم‏ که خود را هم بدست خود بکشتم‏ بچیزی کان نیرزد یک پشیزم‏ فرو دادم همه عمر عزیزم‏ دریغا در هوس عمرم تلف شد که عمر از ننگ چون من ناخلف شد بدل سختم ولی در کار سستم‏ بسی رفتم بر آن گام نخستم

مردان دنیا

دلا خاموش چون محرم بیابی‏ مزن دم زانک یک همدم نیابی‏ چو مردان خوی کن دایم سه طاعت‏ خموشی و صبوری و قناعت‏ طریق مرد عزلت جوی کن ساز اگر مردی ز مردم خوی کن باز ترا مردان دنیا رهزنانند مگر مردان ؟؟؟ ایشان ز نانند

دریا

عزیزی بر لب دریا باستاد نظر از هر سوی دریا فرستاد

یکی دریا دید آرمیده‏ یکی فطرت بحدش نارسیده‏ بدریا گفت ای بس بی‏نهایت‏ ز آرام تو میترسم بغایت‏ که گر موجی برآید یک دم از تو بسی کشتی که افتد بر هم از تو

هیچ دارم

مگر میرفت استاد مهینه‏ خری می‏برد بارش آبگینه‏ یکی گفتش که بس آهسته کاری‏ بدین آهستگی بر خر چه داری‏ چه دارم گفت؟دل پرپیچ دارم‏ که گر خر می‏بیفتد هیچ دارم

قصهء خاک

اگر از خاک برگیری کفی خاک‏ بپرسی قصه‏ای از خاک غمناک‏ بصد زاری فرو گرید چو میلی‏ ز یک‏یک ذره برخیزد دریغی‏ ز اول روز این چرخ دل افروز دریغ خلق میساید شب و روز

زر و گناه

سؤالی کرد آن دیوانه شه را که تو زر دوست داری یا گنه را شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت‏ شکی نبود که زر را دوست‏تر داشت‏ بشه گفتا کسی زر خبر داشت‏ گناهت میبری،زر میگذاری‏ گنه با خوشیتن در گور بردی‏ همه زرها رها کردی ومردی

دشنام

یکی پرسید از آن شوریده ایام‏ که تو چه دوست داری گفت دشنام‏ که هر چیزی که دیگر می‏دهندم‏ بجز دشنام،منت می‏نهدم

سودا و جنون

اگر کم گردد از عمر تو ده سال‏ غمت نبود گر افزونت شود مال‏ ترا مالت ز عمر و جان فزون است‏ ندانم کاین چه سودا و جنون است... ز آدم حرص میراث است ما را دراز محنتا،آشفته کارا حریصی بر سرت کرده فساری‏ ترا حرص است واشتر را مهاری.... بحیلت گرگ نفست را زبون کن‏ برآی از چاه او را سرنگون کن

اگر

اگر گرد کسی بسیار گردی‏ اگرچه بس عزیزی خوار گردی‏ نکو بین باش گر عقلت بجای است‏ که گر بی‏عیب میجوئی خدای است

حقیقت

بچین شد پیش پیری مرد هشیار که مارا از حقیقت کن خبردار جوابش داد آن پیر طریقت‏ که ده جزء است در معنی حقیقت‏ بگویم با تو گر نیکو نیوشی‏ یکی کم گفتن است و نه خموشی‏ چو چشمه تا یکی در جوش باشی‏ که دریا گردی ار خاموش باشی